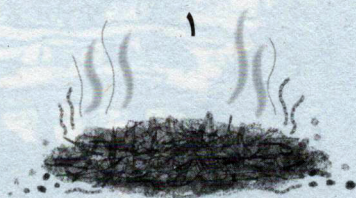


آقای بوگندو



سلسله انتشارات ۱۳۹
نوجوان ۳۴



بخراشید و بو کنید

آقای بوگندو بو می‌داد. از هر جهت که تصور کنید بوی گند می‌داد. او در واقع بوگندوترین بوگندوی بوگندویی بود که تا به حال دیده‌اید.

بوی گند بدترین بوی ممکن است. بوی گند از یک بوی زننده بدتر است و بوی زننده از یک بوی مختصراً زننده بدتر است. بوی مختصراً زننده هم از یک بوی کمی زننده بدتر است و حتی یک بوی کمی زننده می‌تواند باعث شود شما به بینی‌تان چین بیندازید.

تقصیر آقای بوگندو نبود که بوی گند می‌داد. هر چه باشد او یک ولگرد بی‌خانمان بود. خانه‌ای نداشت و به همین دلیل فرصتی نداشت که مثل من و شما حمام کند. به همین دلیل این بو بعد از مدتی بدتر و بدتر شد. این هم عکس آقای بوگندو.



در کت و شلوار شیکش خوش تیپ به نظر می‌رسد، مگر نه؟ ولی گول ظاهرش را نخورید. از روی عکس نمی‌توان بوی واقعی‌اش را تشخیص داد. این کتاب می‌توانست از نوع «بخراشید و بو کنید» باشد، ولی بوی آن آن قدر بد می‌شد که مجبور می‌شدید کتاب را در سطل آشغال بیندازید. و بعد سطل آشغال را دفن کنید. در اعماق زمین.

سگ کوچکی که می‌بینید سگ آقای بوگندوست که دوشش^۱ نام دارد. دوشش یک گونه‌ی خاص از سگ‌ها نبود، یک سگ معمولی بود. او هم بو

می‌داد، ولی نه به اندازه‌ی آقای بوگندو. هیچ چیزی در دنیا به اندازه‌ی آقای بوگندو بو نمی‌داد. البته غیر از ریشش. ریش آقای بوگندو پر از تکه‌های قدیمی تخم‌مرغ و سس و پنیری بود که سال‌ها پیش از دهانش روی ریشش افتاده بود. تا به حال ریشش را با شامپو نشسته بود، بنابراین ریشش هم بوی گند خاص خودش را داشت که از بوی اصلی آقای بوگندو بدتر بود.

یک روز آقای بوگندو سروکله‌اش در شهر پیدا شد و روی یک نیمکت چوبی قدیمی اسکان کرد. کسی نمی‌دانست او از کجا آمده و به کجا خواهد رفت. مردم شهر اکثراً با او مهربان بودند. گاهی چند سکه زیر پایش می‌انداختند و بعد درحالی‌که چشم‌هایشان پر از اشک شده بود با عجله راهشان را می‌گرفتند و می‌رفتند. ولی کسی واقعاً با آقای بوگندو رفتار دوستانه‌ای نداشت. کسی مکث نمی‌کرد تا با او گپ بزند.

تا این که یک روز دختر بچه‌ای جسارتش را جمع کرد و با او صحبت کرد... داستان ما از همین‌جا آغاز می‌شود.

دخترک با صدایی لرزان و مضطرب گفت: «سلام». این دختر کلوی^۱ نام داشت. فقط دوازده سالش بود و تا به حال با یک ولگرد حرف نزده بود. مادرش حرف زدن با «چنین موجوداتی» را برای او قدغن کرده بود. مادرش حتی دوست نداشت دخترش با بچه‌های مدرسه‌ی محلی گفت‌وگو کند. ولی کلوی فکر نمی‌کرد آقای بوگندو یک «موجود» باشد. او مردی بود که ظاهراً داستان بسیار جالبی برای تعریف کردن داشت... و کلوی عاشق داستان بود.